

ف.و.

دبیرستان ما را ایتالیایی‌ها ساخته بودند. قرار بود استاندار بیاید افتتاحش کند. هنوز مانده بود به روزهای انقلاب و تعطیلی درس و مدرسه. من و هم‌کلاسی‌هایم اغلب دخترهای چشم و گوش بسته‌ای بودیم که هر را از بر تشخیص نمی‌دادیم. گاهی معلم انقلابی‌مان درس را قطع می‌کرد تا چیزهایی یادمان دهد بلکه کمی از این کوری و کری دریابیم. همان معلم بود که از ما خواست مطلبی یا گزارشی در باره مراسم بنویسیم و در کلاس او بخوانیم. تنها کسی بودم که پیشنهادش را جدی گرفتم. بعد از ظهر روزی که مراسم بود به مدرسه رفتم. از دانش‌آموزان غیر از چند نفر عزیز کرده کسی نبود. مدیر و ناظم بودند و تعداد زیادی مهمان و عکاس. کسی از من نپرسید در مدرسه چکار دارم یا شاید هم پرسید و من چیزی را بهانه کردم. بعد هم رفتم توی یکی از کلاس‌های خالی طبقه‌ی بالا. همان جا ماندم تا اینکه سرشان شلوغ شد و من توانستم سرک بکشم توی سالن و حیاط و هر چه را که دیدم نوشتم.

وقتی معلم پرسید کسی مطلبی برای خواندن دارد یا نه. جرئت نکردم بگویم من دارم. دوباره پرسید و کسی جواب نداد. بعد هم شروع کرد به قدم زدن. مرد پرشوری بود و از دست ما موجودات لال عاصی بود. نه سوالی داشتیم نه تلاشی برای آگاه شدن می‌کردیم. ناامید سرش را تکان داد و برگشت پشت میز. انگشتم را نصفه نیمه بلند کردم و با تردید گفتم من نوشته‌ام. رفتم جلو و شروع کردم به خواندن. تمام که شد هنوز همه ساکت بودند. خجالت کشیدم سرم را بلند کنم. از دور به صندلی‌ام نگاه می‌کردم. ردیف دوم بود. باید با یک خیز خودم را به آن می‌رساندم.

صدای کف زدن محکم بچه‌ها می‌خکوبم کرد. معلم هم سر ذوق آمده بود و می‌گفت انتظار نداشته بتوانم این همه چیزهای ریز را در این مراسم ببینم. گفت فقط متأسف است که کلمه‌ی جناب را به اول اسم استاندار اضافه کرده‌ام.

از آن روز به بعد من شدم اشانویس و گزارش‌نویس مدرسه. بعضی معلم‌ها می‌خواستند نوشته‌هایم را در کلاس‌های دیگرشان هم بخوانم. یک بار هم در باره‌ی مادرم نوشتم. اینکه مادرم سواد ندارد اما نویسنده است. تلاش ناشیانه‌ای بود برای نشان دادن حسی که از مادرم می‌گرفتم. از پشت پنجره به برف نگاه می‌کرد و من نمی‌دانستم برف اینقدر قشنگ است یا جوری که او به برف نگاه می‌کند. ارتباطی مثل این میان من و برف درست نمی‌شد. برف سرما را به یادم می‌انداخت. نوشته‌های دیگرم بیشتر متأثر از حال و هوای آن روزها بود. در جستجوی هر چیز تازه‌ای بودم تا در مدرسه بخوانم. هم کنجکاوی داشتم هم اشتیاق. دو چیزی که تازه می‌فهمم چقدر مهم‌اند. آن روزها اگر از آرزویم می‌پرسیدند می‌گفتم می‌خواهم کتابخانه داشته باشم و بتوانم همه جای دنیا سفر کنم. برای شغل هم به معلمی قانع بودم. از نویسندگی چیزی نمی‌گفتم. رویا بود.

تا چاپ شدن اولین داستان جدی‌ام در مجله‌ی آدینه راه زیادی بود. سال‌های تحولات مهم بیرونی بود و تغییرات تدریجی در من. بعد از دبیرستان دنبال کار رفتم. مستقل بودن مهم‌ترین خواسته‌ام بود. حالا که به آن سال‌ها نگاه می‌کنم متوجه می‌شوم مصرانه دنبال استقلال فکری هم بودم. از چندو چویش آگاه نبودم اما به آن نیاز داشتم. یادم

می‌آید برای داشتنش با خیلی‌ها کلنجار رفتم. احتیاج داشتم هر چیزی را با چشمان خودم ببینم و این حتی سخت‌تر از پول درآوردن بود.

آرزوی باطنی نویسنده شدن همچنان با من بود. هر چه به دستم می‌رسید می‌خواندم و هر چه به فکرم می‌رسید می‌نوشتم. خواندن و نوشتن از همان روزها ملکه‌ی ذهنم بود. نمی‌دانم از کجا این یقین را پیدا کرده بودم که نویسنده شدن یعنی اولویت دادن به این دو کار.

در سال ۶۷ داستانی نوشتم و اسمش را گذاشتم "خوشحالم که مرده‌ای". با نوشته‌های قبلی‌ام فرق داشت. تحمل خواندن دوباره‌ی هیچ‌کدام از نوشته‌هایم را نداشتم اما این یکی را می‌توانستم بارها و بارها بخوانم. با تشویق دوستان داستان را به مجله‌ی آدینه فرستادم. قبل از آن داستانی از من به نام دختر یا پسر در صفحات پایانی مجله‌ای چاپ شده بود. تشویق هم شده بودم اما از همان روزها نسبت به تشویق حسی داشتم که هنوز هم دست از سرم برنداشته است. نسبت به آن مطمئن بودم. بعدها انواع تشویق را برای خودم طبقه‌بندی کردم. تشویق‌هایی بودند که ربط زیادی به تو نداشتند و روی کار اثر می‌گذاشتند. تشویق‌های مستقیمی بودند که حال تو را خوب می‌کردند اما ربطی به کار نداشتند. بعضی‌ها تعارف بودند و بعضی دیگر بی‌اعتبار. بعضی حتی مایه‌ی خجالت. یک بار متوجه شدم مشوقم که داشت تحسینم می‌کرد یک کلمه هم از کارهای من نخوانده است!

روزی که به ده‌ی روزنامه‌فروشی سر زدم خوب یادم هست. مجله را برداشتم و نگاهش کردم. کارم را از دست داده بودم و پول نداشتم. کتاب و مجله‌ها را از دوستانی که می‌خریدند امانت می‌گرفتم. اول از همه به صفحات آخر مجله نگاه کردم. ممکن بود ایراد داستانم را گرفته باشند و بگویند در انتظار داستان بهتری از من هستند یا چیزی مثل این. اسمم آن جا نبود. خوشحال شدم که زیر داستان فقط حروف اول اسم و فامیلم را نوشته بودم نه اسم کاملم را. شاید نوشتن اسم کاملم را گذاشته بودم برای وقتی که داستان بهتری می‌نوشتم!

چیزی باعث شد برگردم و صفحات قبلی را دوباره نگاه کنم. شاید کلمه‌ی پدر چشمم را گرفته بود. درشت نوشته بودند "راحت شدی پدر". اسم داستان بود. چشمم افتاد به سطر اول آن و سرم گیج رفت. کلمات من بودند. مجله را خریدم و نشستم کنار دکه. یک بار دیگر به کلمه‌ها نگاه کردم. نمی‌توانستم باور کنم. به ته داستان نگاه کردم. خودش بود. ف. و. آن را نوشته بود.

داستان را خواندم. حس شادمانی و غمی که ناگهان قلبم را پر کرد خارج از تحملم بود. زدم زیر گریه. بعدها هرگز چنان هیجان عمیق و نابی را تجربه نکردم. هیجان کشف چیزی که همان لحظه هم معنایش برایم روشن بود. توانسته بودم اندوهم را با دیگران تقسیم کنم. احساس قدرت می‌کردم و انگار برای اولین بار توانایی روبرو شدن با دنیا را پیدا کرده بودم.